



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت پانصد و پنجاه و چهارم





خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۸۸، غزل ۲۵۳۳ و ابیات انتخابی

بنام خداوند عشق

برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
کبوترهای دلها را تویی شاهین اشکاری
-دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مولانای عزیز به همه باشندگان عالم هستی خطاب می کند:
که ذاتاً همه عارف هستیم و مجهز به علم و خرد و دانایی ایزدی و شناسنده که دارای قدرت تشخیص است.
که به عنوان یک عارف کامل می توانیم همانندگی هایمان را شناسایی کنیم و با اراده و قضا و قدر الهی بر حسب
اتفاقاتی که طراحی می کند زندگی شخصی خود را اداره نماییم.

ولی کبوتر دل که بایستی با مرکز عدم مانند شاهین و باز شکاری اوج بگیرد و به پرواز درآید جذب جاذبه‌های همانیده دنیای مادی شده و پر و بال خود را از دست داده و نیازمند خضوع و تضرع خاضعانه و خاشعانه به درگاه امن الهیست که تا بگرید و ناله های عشق و زندگی را سر دهد.

جز خضوع و بندگی و اضطراب

اندرین حضرت ندارد اعتبار

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز فضاگشایی و مرکز عدم و اقرار به پیمان الست که ما از همان ابتدا از جنس خداوند هستیم و باید به او زنده شویم و او عاشق ماست که ما را به خودش زنده گرداند چاره ای جز این نیست.
باید با عجز و ناتوانی و درماندگی و خضوع همراه با فضاگشایی بر روی بام او قرار بگیریم، تا همانیدگی هایمان شکار شاهین اشکاری او گردد چرا که ما عارفیم و کامل جان آمده‌ایم.

خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای
کامل جان آمده ای دست به استاد مده
-مولوی، دیوان، شمس، غزل ۲۲۸۴

ولی ما خود را در همانیدگی ها گیج و منگ ساخته ایم و شناسا بودن خود را از دست داده ایم.

ز بالا الصلائی زن که خندان است این گلشن
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ما ساقی کائنات هستیم و رسالت ما زنده کردن سایر مخلوقات عالم هستی به خداوند و زندگی است که باید شراب عشق و زندگی را یکسان و سراسر بر بام کائنات پخش نماییم، که تا بتوانیم با مرکز عدم این جهان گلشن و باغستان الهی را به شادی بی سبب و عشق خدایی تبدیل نماییم. ولی با دید همانیده آن را به خارهای محزون و دردناک من ذهنی تبدیل کرده ایم و دردها را حمل، که نمی توانیم لحظه به لحظه زندگی تازه خدایی را زندگی کنیم. چرا که قانون غیرت زندگی همواره ما را تکان می دهد که تا از خواب همانیدگی ها بیدار سازد.

چو امشب خواب من بستی مبنده آخر ره مستی
 که سلطان قوی دستی و هوش بخشی و هوشیاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خداوندا:

می‌دانیم که خواب شبانه ما را من ذهنی ربوده است و آرامش و قرار نداریم و اتفاقات ناگوار ریب المنون برای بیداری ما اتفاق می‌افتد، که به ما یادآور شود که خود را در شب ذهن همانیده ساخته ایم. از تو می‌خواهیم که راه مستی و راه زنده شدن به خودت را بر ما بگشایی.
 چرا که ما در برابر قدرت سلطانی لایزال ناچیز و ناتوانیم و همواره قضاوت و مقاومت می‌کنیم و اشتباه.
 لطف و مرحمت خود را شامل حالمان ساز چرا که تو هوشیاری همه هستی و این هوشیاری خود را به ما ارزانی نموده‌ای.

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱

و فقط فضاگشایی و پذیرش اتفاق لحظه است که ما را در راه زنده شدن به تو قوی و نیرومند می سازد.

چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

و کمال مهر و محبت توست، که ما را در من ذهنی بیخواب ساخته‌ای چرا که تو گنجینه و اسرار عالم خلقت
می باشی و می خواهی برکات فراوانی ات را از جمله شکر و پرهیز و صبر و آفرینندگی و احساس امنیت و
هدایت و قدرت و شادی بی سبب و آرامش روح و روان و عقل و خرد ایزدی ات را از ما بیان نمایی.

همانطور که در حدیث قدسی می فرمایی:

"که گنجی پنهان بودم دوست داشتم شناخته شوم مخلوق را خلق کردم که شناخته شوم."

گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد
خاک را تابان تر از افلاک کرد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳

خداوند و زندگی گنجی مخفی بود پُر از شگفتی ها و رمز و رازهای آفرینش، دوست داشت که شکافته شود و اسرار عشق درون خود را بیان نماید.
 و ما را از خاک که مواد شیمیایی است، آفرید و بر این خاک بی مقدار اسرارش را هویدا نمود و آسمان درونمان را شکافت و ما را تابان تر از خورشید ساخت و به ما مقام و منزلت پادشاهی خود را عطا نمود.
 که می توانیم به بی نهایت و ابدیت او زنده گردیم و با کالبد خاکی مان لباس حضور و زنده شدن به او را بر تن کنیم.

مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی
 برآورده‌ست از چاهی رهانیده ز بیماری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خداوندا:

تو شاهنشاه لطافت و مهربانی هستی نه از جنس خشونت من ذهنی. به ما نیروی صبر و تبدیل شدن را عطا فرما. چرا که هر همانیدگی یک نیروی جاذبه دارد که ما را به طرف خود می کشد و در چاه همانیدگی ها فرومی برد و بیمار می سازد. و به ما قدرت فضاگشایی را ارزانی بدار که پذیرش اتفاق لحظه را داشته باشیم، و با وضعیت ها و رویدادهایی که فراخور همانیدگی ها به وجود می آوری، کاری نداشته باشیم و از وضعیت ها زندگی نخواهیم و دلخواه تو باشیم.

آسمان شو ابر شو باران ببار

ناودان بارش کند نبود به کار

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۰

آب اندر ناودان عاریتی ست

آب اندر ابر و دریا فطرتی ست

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۱

فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان
وحی و مکشوف است ابر و آسمان
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۲


پس در نتیجه:

آسمان درونمان را باز می‌کنیم و ابر عدم را درست و پس از آن با فضای گشوده شده شروع به بارش حرف‌زدن، می‌نماییم، و انرژی زنده‌کننده خود را پخش می‌گردانیم، که هم روی خودمان و هم روی دیگران تاثیر بگذارد. چرا که وقتی از فضای ذهن و مرکز پر از همانیده سخن به میان می‌آوریم مانند آب ناودانی که از بالای بام سرازیر می‌شود گاه‌گلی و گل‌آلود است و بی‌ثمر و بی‌نتیجه و اثر گذار نمی‌تواند، باشد. در حالی که آب در ابر و در دریا ذاتاً و فطرتاً نهادینه شده است و فکر و اندیشه من ذهنی مانند آبی است که از ناودان جاری می‌شود و عاریتی است و فقط برای خود نمایی و دخالت در زندگی دیگران است که بیان می‌گردد اما از فضای گشوده شده که همان ذات و فطرت خدای ماست به دل و درونمان وحی می‌شود که خداوند می‌خواهد خود را از طریق ما بیان نماید و برای حل چالش‌هایمان از فضای گشوده شده راه حل می‌آورد.

دل تو مثال بامست و حواس ناودانها
تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پرانرژی و سالم بمانید.
خیلی ممنون، خدانگهدار شما.
-زهرا سلامتی از زاهدان




خانم سرور از شیراز



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۸۸، غزل ۲۵۳۳

برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
کبوترهای دلها را توئی شاهین اشکاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
عارف: شناسنده

قرآن کریم، سوره شمس، آیه ۸
-فَالْهَمُّهَا فَجُورُهَا وَتَقْوَاهَا
"پس پلیدی‌ها و پاکی‌هایش را به او الهام کرد."

ای انسان، ای عارف، ای شناسنده، ای که راه درست را از نادرست، تشخیص می‌دهی؛ شاهین شو، بر بام برآ،
 چه نشسته‌ای و امروز و فردا می‌کنی و با محاسبات ذهن، خدا را می‌جوئی، پا بر بام بلند تسلیم بگذار تا
 دربرگیرنده جهان درون و بیرون شوی؛ بر بام فضای گشوده و تسلیم درآ که از این بام است که:

بود جان‌های پابسته شوند از بند تن رسته
 بود دل‌های افسرده، ز حرّ تو شود جاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

از بند هرآنچه جان تو را به اسارت کشیده، رها می‌شوی و از ارتعاش این عشق، دل‌های به خواب رفته و مرده از
 غم آفلین را رهایی می‌بخشی.

بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها
همی پایند باران را به دعوتشان بکن یاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ای عارف و ای شناسنده، ای که بذر محبت دوست در جان داری، بر بلندای این بام بیا و این بذر را آبیاری کن تا
گل حضورت شکوفا شود و از جسم و جان درگذری و تمام کائنات به فرمان خداوند در این کار تا گل حضورت به
بار بنشیند و باز شود.

به کوری دی و بهمن بهاری گن بر این گلشن
درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بر بلندای این بام با گشودن فضائی کامل و تسلیم درآ که جان سرد و منجمد از نقطه چین‌ها را نجات بخشی و با
آتش عشق به تکاپو واداری.

ز بالا الصلائی زن که خندان است این گلشن
 بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بر این بام، بی‌نیاز به زبان ذهن، با سکوت عدم، وجودت مؤذن و دعوت کننده به خیر و نیکی و جمال دوست
 می‌شود؛ از جام عدم می‌نوشی و در کمال استغنا، جهان و جهانیان را سیراب می‌گردانی که تمام جان‌های مرده
 از غم را چنین صلایی برای بیداری باید.

دلی دارم پُر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش
 نه ز آب چشمهٔ جیحون، از آن آبی که تو داری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

دل پر شرار و شعله کشنده و خورندهٔ نقطه‌چین‌ها را بر این بام، بام تسلیم و رضا، شکر و صبر، آبی سرد و
 خاموش کننده بر سر ریخته می‌شود.

به خاک پای تو امشب، مبند از پرسش من لب
 بیا ای خوب خوش مذهب، بکن با روح سیاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ای عارف، ای شناسنده، ای یار خوش مذهب، ای که در سینه و جان، نور عشق و زندگی را داری، بیا و کبوتری را
 رها کن، شاهین بام تسلیم شو و از این بلندی، بلی گویان باش، نجوهای عاشقانه با زندگی را از سر بگیر و هر
 دم در این عشق از پویایی و سرزندگی مرکز عدم در حرکت باش.

چو امشب خواب من بستی، مبند آخر ره مستی
 که سلطان قوی دستی و هوش بخشی و هشیاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خداوندا حال که با چراغ برافروخته دل زندگان به نور عشق، بام را نشان دادی، قوت تسلیم و فضاگشایی محض
 عطا فرما؛ ای که دست تو بالاترین دست‌ها و قدرت و جذب و کشش تو فراتر از تمام جاذبه‌های همانیدگی و
 نقطه‌چین‌هاست و همه چیز در احاطه و تسلط دستان توانگر تو.

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکوئی کردن
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصدر اظهاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ای مهربان‌ترین مهربانان، که چهره‌ نامبارک و نامیمون هر همانیدگی را می‌گشایی و پرده‌های جهل و غفلت را با
شمع آگاهی و خرد خود از هم می‌گسلانی، تا دختر ماه‌روی حضور به تجلی بنشیند. ای که از حرکت آهسته و کند
ذهن از دل سیاه شب همانیدگی‌ها آگاه هستی، رحمتی کن تا از مرکز عدم، با مرکزی خالی از نقطه‌چین‌ها، به
زبان عشق دهان بگشاییم.

زهی بی‌خوابی شیرین، بهی‌تر از گل و نسرين
فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش‌خواری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ای مهربانی که از خواب آشفته همانیدگی‌ها می‌پرانی و خواب ذهن را برهم می‌زنی، حال که بیدار گشته‌ایم، به ما
توفیق تسلیم محض، بی‌دخالت خرد کافرکیش عطا فرما تا شهد و شیرینی و حلاوت ذکر و یاد تو بر جانمان
بنشیند.

به جان پاگت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی
 که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

دلی که صدای تو را شنید؛ ذره‌ای از حلاوت یاد تو خاطرش را جان بخشید، دیگر به هر در و به هر صدا نمی‌رود
 که صدای تو را شنیده است؛ پس بیا و به تمام جان‌های مشتاق خود را هدیه بده و از هر آنچه پای دل را در بند
 کرده برهان و بگسل که توئی نجات بخش و توانای مطلق.

دلَم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
 ز هر در می‌دهم پندش، ولیکن در نمی‌گیرد
 -حافظ، غزل ۱۴۹

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
 دری دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد
 -حافظ، غزل ۱۴۹

بیا تا روز در روزن بگردیم ای حریف من
ازیرا مرد خواب‌افکن، درآمد شب به کراری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

کبوتر ناآرام و بی‌تاب ذهن را بامی باید تا شاهینی شود آماده پرواز در آسمان بی‌نهایت و ابدیت و در غیر
این صورت همواره از دانه‌های چرک همانیدگی‌ها دانه برمی‌چیند، بی‌درک لذتِ بر بام شدن و همواره در دسترس
تیر قضا و کن‌فکان برای بلندی شدن.

بر این گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها
-حافظ، غزل شماره ۱

بر بام رفتن را خطراتی در پیش که ذهن مانع‌ساز است و مسئله‌بین و در کمین تا از ظریف‌ترین راه، یک عینک همانیدگی را بر چشم بزند، نور را نار و نار را نور جلوه دهد. اما دل لبریز از صدق و ایمان، آواز غول را نمی‌شنود و در پرتو نور عدم، تمام دسیسه‌های ذهن رخت برمی‌بندند که دیده‌ای ناظر مدام آن را می‌نگرد و نگهبان گل حضور است.

چه کوتاه است پیش من، شب و روز اندرین مستی
 ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بر بلندای بام باید رفت تا کوچکی و حقارت ذهن آشکار شود. با کشیدن درد هشیاران و رها کردن همانیدگی‌ها؛ وقتی دیگر آواز غول به افسونی، تو را از راه به در نمی‌برد؛ نعره غول را پچ‌پچی می‌شنوی و می‌گذری و بر حقیر بودنش می‌خندی و چه مبارک لحظه و وقتی که در این سراندازی از عشق و شادی و خرد الهی، تمام ذرات وجودت به رقص و شور درآید.

حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده شیطان
 که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

شیطان و وسوسه ذهن، هر لحظه در کار تا به طریقی میان بگشاید و چه پناهی امن تر از فضای گشوده تسلیم و شکر و رضا.

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دل خواهی
 برآورده ست از چاهی، رهانیده ز بیماری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مهربان ترین مهربانان، هیچ انسانی را به حال خود و انمی گذارد و پیام دعوت به میهمانی باشکوه عدم، با بانگ قضا و کن فکان در داده می شود و خوشا جانی که مدرک و شنونده این پیام و بالابرنده خود از سطح پایین ذهن به مرتبه اعلی و بلند حضور باشد.

به گرد بام می‌گردم، که جام حارسان خوردم
 تو هم می‌گرد گرد من، گرت عزم است می‌خواری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

هر جان بیدار، حارس و نگاهبان وجود الهی خویش می‌شود و اجازه رفت و آمد و عبور و مرور هر فکر و درد و همانندگی را نمی‌دهد و هر لحظه بر بام فضای گشوده، دیده‌بانی می‌دهد و بیدار است که شیطان از این آسمان نگذرد و با دیده حضور دافع آن‌ها باشد.

قرآن کریم، سوره جن، آیات ۸ و ۹
 -وَأَنَا لَمَسْنَا السَّمَاءَ فَوَجَدْنَاهَا مُلْتَأَةً فَجَدْنَاهَا مُلْتَأَةً وَشُهَابًا.
 -وَأَنَا كُنَّا نَقُودُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلِسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَابًا رَصَدًا.

"و جنیان گفتند: ما به آسمان بر شدیم (تا اسرار وحی را استراق کنیم) لیکن یافتیم که آنجا فرشته نگهبان با قدرت و تیر شهاب آتش بار فراوان است. و ما (پیش از نزول قرآن) در کمین شنیدن سخنان آسمانی و اسرار وحی می‌نشستیم اما اینک هر که (از اسرار وحی الهی) سخنی بخواهد شنید تیر شهاب در کمینگاه اوست."

چو با مستان او گردی، اگر مسی تو زر گردی
وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ارتعاش مرکز عدم را نهایتی نیست که جان بخش دل‌های مرده و گنگ و خاموش می‌شود و جانی و زبانی دوباره می‌بخشد و گویا به زبان عشق.

در این دل موج‌ها دارم، سر غواص می‌خارم
ولی گو دامن فهمی سزاوار گهرباری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

هرچند ارتعاش این عشق جان‌های مرده را بیدار می‌کند، اما چه خواب سنگین و مخوفی که بر وجود انسان سایه گسترده و علی‌رغم این همه نور و کمک که هر لحظه در جهان در حال پخش است، هنوز زبان دوئی در میان است و هزاران در و گوهر باریده از این جان‌ها، بر زمین مانده و طالبی نیافته.

دهان بستم، خمش کردم، اگرچه پر غم و دردم
خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خداوندا، حال که راه را نشان داده و گوهرها را بر سرمان باریدن گرفته‌ای، آتش این عشق را برافروخته‌ای،
دهان ذهن را ببند و توفیق تسلیمی حقیقی و تمام و کمال ارزانی دار تا در خیل عاشقان زنده به عشق درآییم،
انشاءالله.

والسلام

-با احترام، سرور از شیراز



آقای علی از دانمارک



با درود و تقدیم احترام
عصای عشق

غزل ۲۳۵۷، برنامه ۸۸۷

ای گشته دلت چو سنگ خاره
با خاره و سنگ چیست چاره؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

این بیت، عارضه ای که ما به مرور زمان به آن مبتلا شده ایم را بیان می کند و آن گذاشتن اجسام مختلف در دلمان می باشد؛ دلی که در اصل جایگاه عدم و خداست.
ما متوجه نبوده ایم که با این کار، دچار قهر خدا می شویم، چرا که داریم بر خلاف طرح تکاملی زندگی حرکت می کنیم که بر اساس آن، باید پس از اینکه اندکی با اقلام این جهانی هم هویت شدیم و از لحاظ اداره خودمان مستقل شدیم، بعد از آن مرکز را از هرگونه دلبستگی، خالی کنیم و سکان هدایتمان را به دست زندگی بسپاریم.

گفت: رنج احمقی قهر خداست
رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۲

پس از درک این موضوع، اگر عنایت خدا و زندگی شامل حال ما شود و بتوانیم این عیب بزرگ را در خودمان شناسایی کنیم، آن وقت است که بطور جدی درصدد رفع آن برمی آییم.

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دو آسبه تاخت
مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

با استفاده از ابیات مولانا و تمرکز روی خودمان، پی میبریم که ریشه همه درد و رنجهایمان خواستن های بی حد و اندازه من ذهنی ماست که از چیزهای بیرونی هویت و شادی طلب می کند، در صورتی که باید شادی و آب حیات از درونمان بجوشد و چهار بعدمان را سیراب کند.

چشمه شیرست در تو، بی کنار
 تو چرا می شیر جویی از تغار؟
 مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۹

طبق بیت فوق، این چشمه آب حیات در درون ما وجود دارد، ولی ما بخاطر گذاشتن آجرهای منیت با ملات درد روی هم، چنان آنرا کور کرده ایم که هیچ منفذی برای خروج آب، باقی نمانده است. به عبارت ساده تر، ما که امتداد خداییم و در هنگام ورود به این جهان اتصالمان با سرچشمه زندگی برقرار بوده است، به تدریج از آن جدا شده ایم تا جایی که بکلی ارتباطمان با خدا قطع شده است.

راه حلی که مولانا ارائه میدهد تا مجدداً این اتصال برقرار شود، توبه و بازگشت ما بسوی اوست. ولی با این دل سفت و محکم چطور این کار امکان پذیر است؟

تنها راه چاره، عشق است؛ یعنی وحدت مجدد با خدا. در غزل ۲۵۰۲ مولانا می فرماید:

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

شرط اینکه بتوانیم بطور واقعی توبه کنیم اینست که حرص و خواستن های سیری ناپذیر من ذهنی را متوقف کنیم. لازمه این کار هم شناسائی و درک عمیق این موضوع است که هر چیزی که با ذهن بتوانیم تصور کنیم نمی تواند به ما زندگی بدهد.

تجربه شخصی من مهر تأیید بر آموزه های مولانا و این برنامه می زند و برایم عملاً ثابت شده است که با فهمیدن ذهنی این مطلب که مثلاً تماشای بسیاری از برنامه های تلویزیون می تواند روی من اثرات مخربی داشته باشد، نتوانستم این خواستن را ترک کنم.

بعد از اینکه توانستم این آگاهی را در هشیاریم نگه دارم، این خود زندگی بود که این میل را بکلی از دل من جدا کرد بطوریکه الان حدود هفت سال است که ما در خانه تلویزیون نداریم.

بسیاری از عاداتهایی را که ذهن ما آن را یک ضرورت نشان میدهد پس از ترک آن متوجه می شویم که نه تنها یک ضرورت نبوده است بلکه نبودنش فواید زیادی برایمان دارد.
بقیه خواهشها و امیال هم به همین صورت از دل ما کنده می شود، این کار عشق است؛ هشیاری، خودش شناسائی می کند و خودش، خودش را از هم هویت شدگی جدا می کند.

کاری ز درون جان ما می باید
گز عاریه ها تو را دری نگشاید

یک چشمه آب از درون خانه
به زان جویی که آن ز بیرون آید
دیوان شمس، رباعی ۷۷۷

اگر واقعاً خواهان آن هستیم که عشق در مرکز ما مستقر شود، باید تحت فرمان آن فرمانروای حقیقی باشیم. فرمان او در این لحظه اینست که دلت را از هرچه غیر من است خالی کن تا من فرمانروای سرزمین تو باشم. طبل ذهن هم که می کوبد نشان اینست که امیری مقتدر از پی آن در حرکت است و قصد دارد هرآنچه غیر خودش است را غارت کند و به این فراق بین ما و خودش پایان دهد؛ جدایی بزرگ که از وصف آن، زبان ذهن از حرکت می ایستد.

العشيقُ حَقِيقَةُ الاماره
والشعرُ طَبَالَةُ الاماره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

اِحْذِرْ فَاْمِيْرُنَا مُغِيْرٌ
كُلُّ سِحْرٍ لَدَيْهِ غَاْرَه
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

اُتْرِكْ هَذَا وَ صِفْ فِرَاقًا
تَنْشِقُ لِهَوْلِهِ الْعِبَارَه
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷


با تشکر،

علی از دانمارک



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com